ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت نشنید
که گفته اند **قطعه** بادشاهی بسر مکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر **حکایت** بادشاه زاده
را نعمت بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز و مبذری پیشه گرفت فی
الجمله از سایر معاصی نماند که نکرد و مسکری نخورد
و باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل همچو آب
روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فرا
وان مسلم کسی راست که دخل معین دارد
قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن
که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان
نبارد سالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب بگذار که
چون نعمت سپری شود سختی بینی و پشیمانی

خردی بی خبر از لذت نائی نوشش این سخن در گوش
نگرد و بر قول من اعتراض بکرد و گفت راحت
عاجل بتشویش اجل منغص کردن خلاف
رأی خردمندانست **مثنوی** خداوندان
کام نیک بختی چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا
نشاید خورد امروز خاصه مرا که در صدر
مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه عوام افتاد **قطعه** هر که
علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی که برون شد بکوی در نتوانی
که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند
ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت
او گردانیدم و بکنج سلامت نشستم و

آن شنگ ندانستم **قطعه** امید عافیت
انگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت
شناس بنمایی بپرس هر چه ندانی که ذل
پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی
حکمت هر چه دانی که معلوم تست و خواهد
شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را
زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید اندر دست
داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش
که چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش
معلوم گردد **حکمت** از لوازم صحبت یکی آنست
که خانه بپردازی تا با خانه خدای سازی **مثنوی**
سخن را بمزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد
با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث عشق لیلی **حکمت** هر که با بدان
نشیند اگر چه در وی اثر نکند بفعل ایشان

متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود
بنماز گزاردن منسوب شود بخمر خوردن بیت
رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت
برگزیدی ۞ طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرمود با نادان مپیوند حکمت حلم شتر
چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد صد
فرسنگ برود گردن از متابعت او نه
پیچاند اما اگر راهی هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد آنجا قدم
کاه رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر
متابعت او نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم است دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت بیت کسی که
لطف کند با تو خاک پایش باش ۞ و گر
ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک ۞

سخن بلطف

نقلست که گویند جوانی در بازار بغداد میرفت
باواز بلند میگفت که داروی همه دردها
دارم هر کرا بخت دردی که بیاید دارو بگوید
صحت کلی یابد این خبر بسلطان العارفین و
قدوة المتقین بایزید بسطامی قدس الله سره
العزیز رسید فی الحال در پی طبیب رفت
و گفت ای جوان داروی درد دلهای هم داری
حکیم گفت بلی دارم ولیکن بغایت
تلخست نمیتوانی نوشید سلطان بایزید
بسطامی گفت بسیار رنج کشیده ام
به تحمل میتوانم نوشید گفت بیخ
درویشی صبوری بسیار
و آب حلم بیامیز در هاون معرفت
انداخته بدستهٔ توفیق بکوب و در دیگ
خدمت بپز از دیگ شوق

الحمد لله ... تمام

از عزیزی

آنکه هرچه تا زنده بود
پاک بود چون بمیرد
پلید شود الا النفس که پاک
چراکه تا زنده است پلید است چون
بمیرد پاک شود دیگر میفرماید
هرچه شکسته است بکار نیاید الا
دل شکسته قیمت
و قدر پیدا
میکند

منقولست
که روزی فرعون [illegible]
انگور در دست داشت [illegible]
گفت کسی هست که این دانه [illegible] انگور را دانه دانه [illegible]
[illegible] حاضر بود [illegible]
گفت [illegible] ان [illegible] دیده گفت بگو
مروارید خوانده [illegible] فرعون [illegible] مروارید [illegible]
در حال دانه های انگور مروارید [illegible]
[illegible] ابلیس گفت [illegible]
[illegible] فرعون [illegible]
[illegible]

نقلیات

کی شخصی پیش

حکیمی رفت گفت که

من امشب نان سوخته خورده

بودم درد شکم بهم رسانیده حکیم

فی الفور طبله و مکحله طلب کرده فرمود

که بچشم چون بکشی آن شخص گفت

ای حکیم درد شکم دارم تو داروی

چشم میطلبی حکیم

گفت این دارو

بچشمان تو

بکشم

نقل منقولست

که حیرتی نام شاعری بود روزی در خدمت

ملازمان حضرت ظل سبحانی بوده

بنظر اشرف اقدس اعلی اکبر شاه

فی الفور اسپی لنگی مرحمت فرموده

اسپ را بخانه آورده ناگاه اسپ سقط شده

نقلست که روزی در بازار بغداد حضرت
شیخ شبلی بر روی دوکانی نشسته بودند که
دختری برهنه ایستاده شد بمثل آفتاب
شیخ از روی عشق بجانب دختر نگاه کرد گفت
ای دختر چرا سر نمیپوشی دختر گفت چرا
چشم نمیپوشی شیخ در جواب دختر گفت ما
عاشقانیم عاشقان چشم نمیپوشند دختر گفت ما
مستانیم مستان سر نمیپوشند شیخ نعره زد
در بازار بیهوش افتاد صحیح المسائل

حکایت

که شخصی را در خواب دید بعد از وفات او دیدند
که در جنان خرامان میکرد گفتند با تو چه معامله
کردند گفت از من پرسیدند که چه آورده گفتم
چون درویشان بدرگاه سلطان و سلاطین که
می روند گویند چه خواهی بپرسند که چه آورده بحضرت
همراه آمدند گویند از من
در گذشتند
بیت

فرمود که زندان فرستند شاه روز دیگر سیر
باغ میکرد که کنیزکی ماه روئی پیش آمد
شاه بکمال شوق بر روی او نظر میکرد
ذره ذره صندل بر چشم زیر ابرو چون هلال آن
پری پیکر دید شاه از فراق صحبت او
روی بمجلس نهاد و فرمود که قدری سفید مانده
چیست جواب اهلی در وقت پان
خوردن لبهاش سرخ گشته اکثر گرفته سرخی
قدری سفید مانده جواب اهلی قبول شاه نیفتاد
روی بخسرو آورد جواب خسرو مشاطه دهن را
چون دست آن نگار کفهاش سرخ گشته
اندک سفید مانده پسند شاه نشد روی بهلالی کرد
جواب هلالی در وقت سرمه کردن چشمش سیاه گشته
اکثر گرفته سرخی قدری سفید مانده قبول شاه نیفتاد

پس شاه ملا جامی را طلب کرد حاضر کردند در حال
ایستاده جواب داد گفت ؛ در وقت روی شستن
از صندل شبینه ؛ در چشم زیر ابرو قدری
سفید مانده جواب ملا جامی در طبع شاه
پیوست درین اثنا شاه بحرم خود روی
نهاد که در دالانه در گوشه بهم یاری
کنان بهم جفت شده بودند شاه برین اطلاع
یافت روز دیگر شاه فرمود که ملا جامی را
حاضر کنانند بالفعل ملا جامی حاضر شد
شاه گفت در دالانه در گوشه بخلوت دیدم
دو مادون عشق زعفران میشوند جواب ملا جامی
من در عجبم که هر دو مادون بودند ؛ ببایستی
چگونه زعفران میشوند ؛ جواب ملا جامی
بپسند شاه افتاد زر و خلعت خاص سر
می روند گوینده جواب هی بپرسند که جواب داده بود
؛ هر آنچه کردند از من
در گذشتند
تمت

کس نماند از برای گشت رهبر خاک راه
گر نوازد ور گدازد جان ما کس بی‌گناه

الکرم والمنه بر رسم الوست ما دائم دوست
در این داستان خود باد کس ما دائم دوست

دوستان گر گشت ما را دوست ما دائم دوست
صحن ملک ما رضی او دوست ما دائم دوست

چند بسنجیدن در تنغم تنتت تند رشته
با نکو جوانان مرید کو بان بنوا ز ما کمال

گر از این غم کم زنا رو دوست ما دائم دوست
دوست باید دگر نکو دوست ما دائم دوست

دیده گریان ما دریای ابر کرم
گر گسیت جان تو جهی جو دوست ما دائم تو